

با صیقل نیاغوی منی یافتیم تا فرستی که خط لب جام سپید شد
از خاک بماند و کفایتی بر کف مانند دانه در گاه دام کبیر شد
افشاند نو بار بکسر از مستی از شاخ جای ملک ملک جام سپید شد
فاسم بگشت ز ازل تخم عشق هر دو دانه است که بجام سپید شد

ز اعصابم ترا ویدم چنان دردم که چون رنگ از رخم گشته چنان دردم
چو که دغسم نشت بر سرم ز فرشی خانه ام تا کمال دردم
چنان پرورده دردم که باشد بجای مغزم اندر دستخوان دردم

ناج شای بر سر ما مایه از دل سایه بال ملکات دل و دل در دل
دوشی بر که دانیم میرفت تا در دل بر سر منزه سودا چیده دستار دل
که دل تا کاسه بر سرم بکشد دیده بر رخ را آینه دل و دل
نکه از جوش و جبین من خون که بجا از فتنه این دیوانه دل و دل
چون که غبارین بود بر تنی بکشد رنگ زرد ماطلی طره دستار دل
راه در بزم غمتم آفر کار و قاد باده نوشن بر شیرین من و من
با کله رد تو خالی میدم چون دل منور من و آن جوان چرخه در نقاره
بیم که کمر آس و کمر آس غنچه این گلزار من و من

در هر روز و شب و هر روز و شب
 در هر روز و شب و هر روز و شب
 در هر روز و شب و هر روز و شب
 در هر روز و شب و هر روز و شب

که می آید بهر بار داد
 هر گشتی را که در کوه
 چون جانی از کوه نماند
 خود را بهر بار داد
 دوشی رفت بر دوش
 خانه را بهر بار داد
 با کوهی که در کوه
 بهر گشتی که در کوه
 عشوه ساقی بهر بار داد
 دوشی که در کوه

بهر گشتی که در کوه

چو جمیع نشانه کامیاب بر آید
 جام هر کس را بگون شد بر سر آید
 سطر ساز چون ترخشت که بر آید
 بعضی حالتی بند بر دست کسی آید
 و هر بیت الحرام عشق را بگوشتان
 نقش بر پا میکند و در و بصرای آید
 از بلند بهای حسنت هستی ظاهر است
 سیل که جیند ترا در دریای می آید
 بلکه نم دزدیدند چشمم نم مانند سیل
 کردار ویرانه می رود بر پای می آید
 در ب طکم شدن تا کم کند که کاهلی
 سده راه خویشی از برفش قاف می آید

چنین که آتشین بیدار بکم باشد آید
 ز غریب خانه ام باز گشت از بام آید
 نباشد خلا اندوه و بیکر بنام آید
 کشتی چون برکتی بر لبی که آید
 بشوق میکنم اظهار بختی در طریقت آید
 کار در جلیه کاغذ آید یا نقاب آید
 در خدای کل قله در او نیز نم بود
 که شوخیهای من در کمالش در نقاب آید
 مرا بایاد او آورده که از یک مشت آید
 و در کار او از خانه من با نقاب آید
 چنین از شکوه که بر بزرگ در ظرف بگرم
 که بدو بخوبی لب از نهانم در کتاب آید
 ز تاثیر فغان آتشین بر عکس شد کرم
 کنم در که که فریاد از دریا جواب آید
 بنم از در دواغ دل آید نیست قلم
 جو خدای قیامت بحسب آن در حجاب آید

که در میان می کرد و در بارش که آید
 همه را اینست که خوش باشد آید

خدا آفریده بخیال لب با کده اند	خدا آفریده بخیال لب با کده اند
بر قمار شمع روشن از تب با کرده اند	بر قمار شمع روشن از تب با کرده اند
سهمه دار دیگر آن از مرکب با کرده اند	سهمه دار دیگر آن از مرکب با کرده اند
نقشهای انتخاب از کوکب با کرده اند	نقشهای انتخاب از کوکب با کرده اند
حکیم حکیم که خود هم شرب با کرده اند	حکیم حکیم که خود هم شرب با کرده اند
نبت یک سفته مار انقباض با کرده اند	نبت یک سفته مار انقباض با کرده اند
کل علق بریده عجب می شود	کل علق بریده عجب می شود
راشندش را نه کف می شود	راشندش را نه کف می شود
دزد بوی تو آموختن می شود	دزد بوی تو آموختن می شود
پروانه شست کو می شود	پروانه شست کو می شود
چون رود تو دیدار می شود	چون رود تو دیدار می شود
هر روزن خانه آدم می شود	هر روزن خانه آدم می شود
پیرانه آدمی آن کف می شود	پیرانه آدمی آن کف می شود

زیر صفای تو روز جم غائب شد	زیر صفای تو روز جم غائب شد
خدا را بهت بلند است در ترک کام	خدا را بهت بلند است در ترک کام
در دل خانه با تو می شود	در دل خانه با تو می شود

<p> خوش زاده کشته غفلت دو کول دوی که عز و بدقت آن معلول کنند ز می بر دم این دود کار خوشی دایم چنانکه ماه نو از آفتاب کبر و نور قبول انداخته سبب شد تا قسم </p>	<p> کسی که بوی سر ایدم شنبه نایب شکر جین بند و تنی نایب نشست هر که به پهلوی نامحسب چراغ خانه تاب و شمع از کواکب شنبه مرد و کشت از این که مرید هر شب </p>
<p> شب خوابم الفت با خافون کشته نفس رکش نجیه بجزاتی بر و کنند صیقل دل سعه نام ز کمال بر و دم نیت با بر و دم تا هر حال کشته تنی که کم کوز بر جانب محو کنند شب که پر و بر و دم تا هر حال کشته در کمال آتش بر نشان که آب کشته در و ای شمع سوز تا قسم هنگام کشته </p>	<p> چون شدم بیدار در دم بستم بر و کشته ضمم که در پای آتش شد کشته صورت ادما که در آتش کشته حلقه در که حلقه فتر کشته ناله آغوی چنین بر و ز نایب شبه ام در کشته بود با دم در کشته سوفتم خاک کشته بر و ز نایب تا بر و ز نایب کشته بر و ز نایب </p>
<p> ای که در غفلت کشته که نرکان کوه را از دیده بر کشته و شمع دل کشته </p>	<p> تا بنفقه نیت بر و کشته خدا است کشته سیه و کشته </p>

در خراش آتش آید شد بر آن	سحر آید در جان مجرم که دین بکشد
که در روز قیامت دایم تپان سینه	افغان میباید با بخت بسام ز لای بک
جامه افکار شود از آتش سودا سینه	بیکر هوش ز کوشش پاکه دهن کی شود
که تواند از کشتن برد کرد این سینه	که ده فرق آید بخت بکرا چینه نرم
جامه چون باز کرد از دست سینه	کا در محبت نماید شوی و در کای
که بود از نقد کردن خانه در این سینه	خاطر کوشد در استیلا از عشق کج
دست هر میباید بر چهره مشت سینه	استیلا در آید از دست و تو در نرم طرب
دفر غفران بیا به جامه غفران سینه	روز و شب کس که بکشد این تو نم نمیرند

نیشه با چون جامه از بکشد سینه	لازم کرد که وصف آید بکشد
نفس را در دوشه کید آتش آید سینه	بیکر آید دلم که افکار آید سینه

دو دهن رنگم از در عشق بایر سینه	بزرگ آید ز عکس از کز اینها سینه
همه مردم به کلام و دل و دهن سینه	دین خاوغ باشد و دین عام از کز حیرت
چو منزل دور باشد چند روزی سینه	نقد از هر مردن شکافی عشق از آن
رو در دین کل و میل سینه	نقد از هر مردن شکافی عشق از آن
خود که موز خود را در کوشش سینه	نقد از هر مردن شکافی عشق از آن

کشت نیم لبی بر نامه مهرم بر دهن	نفای در قاسم بیکه بر باد می کشد
بجنبه گزین از چاه چو دریا کف بر آید	چنین که نیل اشکم شود در چشم ز آید
در آن محو که کافق هوا بگرداند	بر دی قطع شیرین جودت بر سر آید
بجسم بیک آینه سنگ از جوهر آید	نیم آسوده ز غمت بر صورت کج آید
نور و شمع کله و آینه بیکه بر آید	گونی نیست بیکه بر سر آید
فدای تو جویند سقط بر سر آید	میدی خرابی گشت از بس از غم آید
بجو با بر گلشن تاب و آید	زین راه هر بیتا بچون بود آید
گذارد آید ام گشت در آب کوه آید	سودا گشت گلشن ز رنگ کرم آید
که تند بپای بغم بیشتر ز آید	بکوتاهم طبع را که کرد بجه در آید
ز فریبی و ضعیفی طبعین دل بود	نم که بتوز قفس پای در کل بود
هر سخن که نمودیم غم مشکل بود	چو بود ذات تو مقصود کل بود
برید از رخ زخم زخم در مقابل بود	نفای در زلی بر شد از غبار دم بود
که دست غش کل بود و دست کل بود	تی ز دامن حسنم نبود بجه بود
از آن درخت کشت خوش ز دست بود	بیک که فراقش زده ام لغو کل بود
بغیر دفتر دل هر چه بود باطل بود	کتنه بجه ز یاد را همه کشتیم

سوم عشق منان عایم که میدانم که مرادش ده کن بی پر از میاید

دوستان را که غمی آمد دل مانگ بود	هر کجا که کرد سسلی نشسته مار کند بود
تا بر روشی نباشد غم که بخشد چراغ	بر هیچ او شمع زخم آتش در سنگ بود
بلکه کدم که بر بایدها گوشت سحر	صدم آمد بر دل آئینه اش در زنگ بود
کعبه در آغوش نذر امان در غول کیم	دور تر افتاد منزل راه بی فرنگ بود
در چرخ فریاد بلند نشسته در دل مشکیت	بر تو کل به اذیت بر نشسته با سنگ بود
دشمن زد و صدمه خشم از زک جاک کرد	تار طنبورم یکی و نوزده آتش بود
چون خنجر بر ناله خود بخت خنجر داشت	باد و عالم خادوم را عقده بهم بود
منه مادر خار نیستی موموم مانده	اعتبار است جهان کویا خوار بود
بسته در دل شکسته که بودی معلوم	الفتم قاسم باین ناز که عیار بود

زخم فراق را نتوان کرد خشک بند	دست بریده را نبود بخیه بود بند
دور از تو دیده ام نبود در میان خون	بریده اند بر خرقه ام حلقی کو سفند
خود را شکسته ام چید چشم زخم بند	های که ز میگویم از کاسه سجد
کادش بسته کرد و در کوه دل شود	یک زخم سالخورده و یک افغان بود
زخمه چشیدم درستم کل فنا	بستم بری کلبه افغان که نماند

بر سینه او نهاده ز طاق دل تو ام
فصلیم بر کنی سست و دهنه قوی بود
مکلفم نفسی بجز از گشت دل محمد
تا سیم غرض و موی زنده در فضای کن

تجلی مرا صید بدست شکست
و بجز از کردن و یک صفت کند
تحت سست روی خاک و تو آسمان بلند
با پروای دل چه بود آتش و پر پر

بر غصه و دل بدلی می جو دارد
نفس نیست ره و سینه از بسیاری سیم
شکست دل تو اندر رفت بیدار نیم
خیالش بیک از چشم می غایب شکست
بیر از تشنگی ذوق کرم کو طبع تمام
چنین که شودی و این نو باده نفس تمام
کتاب عشق تا سیم خوانی بر زنده

شکست استخوان منم صدهای پای او دارد
نباشد جایی تار از بس که سیم ز نو دارد
نمود که کاسه حقی کل این خسته و مملو دارد
بمن هر که کو حقی گفت بنده تمام دارد
که آب و سارا که گفت در سبزه دارد
بس از مردن چه بر که گفت تمام دارد
هر آن مصلحت که آسمان منماید گفت دارد

نوعی که غم ز سینه می غایب می رود
چون نغمه دقش بر تو دیک کم خود
معشوق در مقام بلبل آینه در سمع
احسب چراغ با ده ز او تو در گشت

عکس مرا از صنف بدین آری می رود
از دیدن تو آینه را غایب می رود
نقطه که کم نغمه که از غایت می رود
پروانه ز رخت خویش منماید گفت دارد

که جان بزم ز دست محبت اجل گشت	فان ز کونک اگر بره بکعب می شد
این اضطراب با همه تکلیف نیست	چو نخل ساغر زده گشت آب می بود
بهلوی عشق زارتم کن کمتر نیستی	آوردن ام طبعیت طار باب می بود
چون خارشیر شود ز بر بهلوم	نرمی تنم ز بستر سحاب می بود
هر جای مانده است در لذت و کمالی	تا سیم که بی بکوه نایاب می بود

حرار با سوخت که بخون غم می خورد	در آتش گرفته دیوان گشت می خورد
صیقل حلقه در گشت سوزان گشت	در آتش می خورد زار قری می خورد
چو در پخته شد حال آردن کس چنان	کوه مرکز چراغ دیده اعلی می خورد
کزیم در نهاده که بر که خنک گشت	جهان که شد کبر و آدم آبی می خورد
محبت زنده را آتش غم می خورد	دل زانکه می خورد در بنداری می خورد

بی گم گشته عشق که بزم فغان می خورد	صدای پای سحر از قمر و مال می خورد
زین بر گشته جسم از خیال او می خورد	بجای عکس از خاک همه مثال می خورد
زین سبکی بوسه که از تو کرد جان می خورد	بدون مثال نشیند ز بزم حال می خورد
نخورد از دلم آبی که ز تو نوشیدنی می خورد	که روی این چینه از خاک صفا می خورد
تو حسن ترا جان محبت در غفلت دارد	تو سیم که کند که از دست خیال می خورد

چرخه از شوقی زنده اهل رخیزد	کوزد و شوق قیامت کشته اهل رخیزد
نیم آتش کاشن که آن کوکب در	ز خاکه میسکه که چون فریاد رخیزد
میدان از چرخ که در حاشیه زنده را	که چون او کشته بر دور رخیزد

کعبه جوین نور اندازد اگر آگاه اند	طوق و خنجران همه بنده یکدک آگاه اند
طالع این تکه لبست عطدی دارند	گاه بر منده شامی و گاهی در چاه اند
جمع جوین که بر باد تو از حاشیه	کاکل سبز و طبله رستم رو باه اند
عشق که سیر کند و در کند خود داند	همه چون که در آن اند یکدک آگاه اند
تا بر حقیقت بنود جای سکون	رفته آفان که ز پیش تو آگاه اند
تا چهار صحبت بادی دریا بخورای	رو بپوشد زل آن قوم که آگاه اند

چنین دقید من که عشق بانه بر رخیزد	ز جنبشهای کرم ناله ز بحر رخیزد
در آب بحر که شوی دل امید دارم	ز دریا در چون صدف بخرید رخیزد
زادشهای آل و نه سینه عشق باغ	بمیرد که جوان از قیامت رخیزد
ز بیم بندی حلقه سینه ازت طلب کند	که جوهر همچو زنگنه چهره رخیزد
ز بخت تیراه قاسم سینه زده کلاه	که در جوی سبز افتد ز جوی رخیزد

بمن تغیر که غمش در ضلوعی کشند
در بستم یاد در پای نور شدن نصیب
از خیال او دو عالم در نظر آید مرا
همچو کس از صمیمت باید ز محبت رفت
تا بهر این که دوست که نه بدید یک
در دل کنه خایم که کلفت می شود

حکم را آرد بجز آنکس که صافی بیند
بر فروغ نغم از پس جوش زده و اندیش
کلمه را از فروغ دیگر از ناکس می رسد
خانه با ملکوت از جوهر نغمه دلست

بزم دوست چو روضی ز باغی نمی باید
دل می چو سنگ چو حاجت ملال بارود
بزمی با به غمت چو به میکنم رنگین
چو نغمه حیات بخوریند با فروغ خوش
دل که دیده کشیم میبندند نقاب

آتش من که آید آیم با نغمه با دم خاکشند
دست جوی که دم را حلقه نغمه کشند
در دل من عکس او آینه لوار کشند
سینه آینه را عکس دل من کشند
دیده بر آتش کشند دم و آتش نغمه کشند
بر زمین افتاد هر جان به نغمه خاکشند

باج فلک از سنگ کبر و نیت چو آید
شمع را غافل از نور و خرقه و پشمیند
چشم روزان در باغ غایت آید
تا خیز غمزه او که هر کجاست شد

ترا چه کار گزین باید آن غمی باید
برای چیزی ناخن خنای غمی باید
که مرغ ز کمر آریان غمی باید
چو آب خنجر در دست غل غمی باید
حرم آینه سه پاسان غمی باید

خوش است بخت آن که در قوت است

مرا چه هست زمین آسمان نمی آید

اگر در که ماند آتش با قوت ترکند

بر دیار بر بند خاک من آب که کند

ز زلف کشتن او بخت بر که بدیدم

که سوی چهره من بکس انداخته بر کند

چنانچه این روز که من لب حاصل تمام

بود بختاب که بر لبه خویش خبر کند

مرا چه هست بخت هر چه

بدم بدتر شود یک که خیم خوش کرد

بر آن ز پوده تا غنیمت در میل و نیاز افتد

ز دوست او زبنت کرد از غنیمت سر کرد

بخت که باشد حسن او عشق طوفان

چند کند بر بربانند بر بربانند کرد

ز خاک کشتن کند غل غل بر رسته بر جان

که ندی بر غنیمت پار دلم با خبر کند

نسیم خانه تن از غنای دودار است

نفس از غنای راحت میکند کیم غنای کرد

ز راه دهان چنانکه در عدل بود از هر

بر بود که غنایم دامن سجاده ترک کرد

ز بر در سینه میزد و من خورشید بدی

بناک من کن که خط با خورشید نقش زد کرد

غبارم دامنش تا من پس از عدل کف غبار

بر آتی منیت از غنیمت و حال او که بر کرد

اگر دارم که را آستین آگامی کند

شد خارا کفاده و بدیهه نامی کند

در بایانی در سینه تراش یک جاده است

من اگر اندیشه من خون من را می کند

بخت که باشد در طاعت من

بر بر من می نمود ترسم که بر این کرد

نیش فرما در آن دانه کن
چونش می آید که بند اول برود است

بستون کردن بر سر شکم می آید
برق را در فرس من نه انگار که می آید

عاقبت باز زلف تو دیوانه کند
دیده بر شمع قلمی کشیم بی تو
ساکان را ره تحقیق بخورند
لا در دیوان جوی عیوب با غریزند
تا چون مغلوب افتد بکشاید که عمل
سرمد از آن چنین دیده روزی دل
بای مجنون لیکن بچه فرما و تاب

دیده باز دهم تو اگر دانه کند
بر ده چشم مرا که بر پروانه کند
اول آن به کوه افشاید خفا کند
رشته پای مرا از خط پیا کند
آه عاشق نه بکشد بی است که دانه کند
در حرمی که زلف تراش کند
قاسم این کار بود کار که مرده کند

شب زرق بیا در دهی که بر دیدم کشید
میزد قهقهه بگو بیا او گفتند
خود است که از مرغان کرد آلوده
مکنده و از آنکه صانع زخم را
چاکر کف خاکستر بر دانه آمد در جود
چون از این چنین بر سر نشاند

روی دیگر گفت هر زنگی که از دیدم کشید
هر که در غل محبت جامه طری کشید
عکس تو کشید و هر جا که ما غم کشید
در هر که که کسی بر لب طاق دزدید
بر تو عکس تو تا بر خاطر در بار کشید
ما غم کرد که دست به کشید

عشق عاشق را کند بر او ای از اتحاد
 بر زنجیر زود رفت و جامه بپوشد
 دور از روی تو سام جو از روی خود
 کار ناخوش میکند بر چه دام چشم میکند
 تا حشمت قرعانی شمشیر گردید و کون
 بجهنم بر آسمان فرود آمد نهاده عید
 در کن آری که تو شمر از این دست تو
 باید با هر که بخشد بر مدار کعبه
 آتش زبانی را فیض بخشد کی دهند
 در دل افروخته تا سرم غم نمیکرد و دهد

که مرا شوق عاشقیش جای دشمن کند
 برده چشم مرا که یار پیر این ک
 عشق را خنجر یک انقلاب افکند
 که در تن را جانی بد که جان من کند
 چون طایل شد چشمش ناید غیر
 سینه از پیشه ام را او ای الهی کند
 کی دم افروخته افروخته سازد شرم
 کرمی مشک را شمع دارد روشن کند
 آنکه میزد کلمه را خوار از بهر خدا
 با فروزش راه نیاید تیرگی در آغوش
 بر جو غم کو شکاف تو را می کند
 بکه با شغل محبت از جهان بریدم
 بعد مردن بر رخ کرم مان چنان کند
 ز اخلاق و خلق تا سرم نهانست
 ز برکان محبت این کوهان کوکان کند

طراوت شمش خنده بر کعبه کند
 سایه هسته او سر مهر در شمع کند
 چرخ تو که میاید صفا چنان
 که بل شب پره باش کار آفتاب کند

میان کرد که حدت اگر کنم جز این
فرده دل به شیب غمناک می کشد
براستان تو از بسکه خاک شد حشمت
صحب چهره فدایا بود گفت دریا
بند روی خجالت در غم نومی خوردم
چو باده نوش نمائی دمی بر لبم نشین

پسین دل منزه خاندان گشت کند
چو مغلی که ز روی کمال حب کند
خوار شود و در دیده کار خواب کند
بلو که پرده چشم مرا نقاب کند
که دو آتش من را را نقاب کند
که مست حسن تو پرده را نقاب کند

در اندر دلی که خور از جان غنای جان
مرام زده مجنبت خود بخیزی در سر
نگشت که زور پادشاهی بخور خرم در سر
زینش جرم دنیا زنده است به دستم
زیر آینه روانی غم زده است
ببادت سبب در تنگنای دیده موری
خوش آن شوخی که مار در سبزه دانه چاکم
در آینه خنجر ز سوز عشق و دوست
خوش آن خنجر بر یاد لب لبی تمام

دل دیوانه آتش و کشت طعن بود
مکریم قیامت ایام را سیرت پان بود
تو منزه و صیر نفوس سیری درستان بود
که بر دست ندانست که هر عقد دانه بود
کنودنها چشم بر خشت خاک کربان بود
دل منشی که در سینه فانوس تابان بود
و من کور زبان بود کفن می شد دانه بود
که نقش آینه آن شهید من بود کربان بود
مراد مرید می شد بد خشت و دانه بود

بخش یکم و خاموش اندویم کرد
 بکودی لب و سر در کلویم کرد
 ز حال خضر ز پیر معان طلب کردم
 غبار مملکه در پشت در بوم کرد
 بجنبش من بازدم کرد در محبت تو
 ز هر زده کردیم که دود دوزخ کویم کرد
 چنان حال تو شیرازه لب و اقام
 که رنگهای زرد زفته او برویم کرد
 برید رنگ از دین ز خاتم قاسم
 دمی که در لاله آمد فرشته بوم کرد

ای دل بهر منبر است کجا او میرود
 بایست احق ز دنیا نشو
 تا توانی راز بر آگاه ام در جو تو
 عشوی از جا میرود که کجاست
 با جونی منیت دل که فایده اندک است
 رنگ کل اندک بای خوشی کو بروم کرد
 این دل فروده جان افوت بازگشت
 آسمان بزرگ روی او بر او میرود
 میکند دارد دست بر سر سینه آینه عکس
 هر که حرف میفای آنگاه بر او میرود
 هر سویت زن از عالم دیگر دور
 حیرت من تو قاسم را بر دوزخ کن
 کوش کن این حرف از دست باز میرود

چنان در منور جاتم که کاوشن جالم
 که شمع آتوزانم زشته از لاله
 بوم را خیره در آرد و می توان
 ز بر آب یکم بر باد چرخ صفای الله
 چرا که آب شمشیر منم خورشید
 خنده از منی خانه من کجاست

ز بس در تیره بختی منبهم نرود
ز جوهر تنم تراغ فغانی بختیست
غم نهانی آفر خود بخود زوایا که غم
کران کردید و امجدانی نادر بختیست
کل دنیا بجم و بکافه عالم کلماتیست
خدا یا پرده ناموس قاسم بر فوکلدار

بر دیم رنگت خالصت بکفایت
که ترک جنگجو دایم زنده زیر قبا و الله
مرا هر عقده و در دل عقده همچون
که کبر و بوج و جان تن من بفرست و الله
چنین که صده شوخ که نشود و الله
درین عالم نرود که است و الله

ره دل صید و ساکن از این روایا باشد
مرا شده دیده خاک و زشتی عالم فانیست
بود میلی تنم جانی بختیست
بهر صورت که بستم از این زود و الله
نمانم بده بودی چهره تان خداوند است
طیبه نهی دل باشد حلیه نهان جان من
ز کفر و کین آینه دل مرا که نبرد از د
خون که در که دیدنی نبرد و د قاسم

بر دل از خوشی رفیق با صدا بیایند
کو خواص مرا که مرغ بی دریا بیایند
سزا ز خیل فغانی از سودا بیایند
ار با قوت که دم و کس من بر جان بیایند
دارنده ستره چون نهدت غفا بیایند
سهمید عشق را که دکی بیایند
خیر خود بر دست در دل و جان بیایند
دارنده قاسم چون بختی رخا بیایند

خون بدین آینه که در این است
خون بدین آینه که در این است

از دهن چوین صبح زرق که اینی براد	ز دم پرده حاتم که کاش اینی
بر نو سگویی رنگ خفاش برود	بهر در دلت کند ساقی ما خازن خوش
نار طنبور و جوی بر بد صدالین برود	ز سینه خشن چو یکسخت خفاش خوش
خون برود آید که از یک خفاش برود	در با سیم توان گفت که ز لای ترا
از دهن خنق نداند که چو خفاش برود	بسکه نخل دل قاسم ز غریب خوردن

چهار خوب کسی ز دکان چای برید	مرا ز محبت اخلاص عشق یار برید
زبان مار با ناز روزگار برید	ز باجوی حکم کرد بد است حلل
که نخل با بخوان گشت مدبر برید	صد از یاد کند آری یکسخت کس
که شیر دوشی محمود ز دمار برید	ز دم حلقه بند انگشتر ز کفن
در شمع آید که از دکان برید	کس که خرقه صد باره در وقت نیم

ستاره روشن را کند شمار سپند	در آتش که کند ناله ای از ارپند
که در میان آتش کند غبار سپند	نقشای خانه انجمن بود در آند
برای روختن آتش سوزان سپند	ز خاک گشته آید و چون چشم زخم آید
نشست بر دل آتش یار که سپند	دشمن که بر بد طبع دل مراد ز غم
که میکند ز آتش بهار سپند	و عید بهشت چوین طراوت

نقد و نظر بر مکتب عشق

که میزند سر و پا می برود کار بسته

شعبہ عربیہ از مدرسہ جامعہ اسلامیہ

کتابخانه ملی ایران

شبه فروغ عالمی از شعاع عشق تو باد

بادبان کھینچ کر اڑا کر پر پر روانہ ہو

مجموعہ ریاضی و کیمیا

جیشتر بر دانه شمش که دوش پمانه بود

بجو در یک بر منزه محمد بن عبدی عفو

تاریخ بیان جاسطوط، از قلم قلمی

مزدحم که این شیخ آبیاری کرده است

آسیا پر دانه شد تا دانه مرغی دانه بود

عشق آں لہری کہ فی لہر و لہر

گوہر یک سنگ از دوی تہ میخانہ بعد

برادران سیریکت در حق خود می‌زنند

جدائی دو جہانِ رخسہ قفسِ بند

ز شکره درم خوارم ز کج حریف بجا

طیبن از دل آید شد نفس با بشد

یوسفؑ کو غلام بنائے جانے لگا

تاریخچه و روشهای ترکیبی

کاش باد کند دور بر تربت کعبه نرسد

کف خاشکی کرتا بازیکر طعنہاں دلا دلا

مؤلف: میرزا غلام علی خان

در دل بحر صف چشم یار این دارد

سید محمد باقر آملی

دل دیوانہ نرمان سونو بی بی بی

میں نے یہ کہہ کر رونے لگا۔

میکوریم منہ از ان کا کہ غیور ہو

زهره شیرازگی تنگی آن می باشد
که نماند آن تو در سافرمینا دار
قاسم آن گونه تنگ آمد و در کلن در
که کلن نفس از جاکر کرمان دلو

هر که استی از آن ز کس جا و باشد
افتر سوخته این دیه و آنگو باشد
طبعش آزرده ز اظفار حجت گردد
که زبان در دهان از گوشه ابرو باشد
چرخ قیاس مع شود
که غم نیست بکان از غم باز و باشد
پیش از آن نشسته ازین نشسته
دست و خضر زینت نه باشد
قاسم آن که از زلف سخن نه ز کشته
خازنه میر نکند و غایب نه باشد

هر کس در دل موس عقد و نامی نبرد
کوه را در که بند قیاس می نبرد
زینت از چهره کلن نطق برین دلو
میتواند از آن نطق خنجر

منوچهر بر چهره سیلی از دل بد و خنجر
است چون تویم شکست خنجر از دل
صفحه کلر در چشمه کوشی نقاب یار کعبه
میگذارد دست و بر سینه ام از دل

شب که برون و در و غم از خیار یار کعبه
بجها بر فرقه غم شبنم کلر از کعبه
یوسف آن که ششم بر کاشد کفوفش
شعله آواز جیل گرمی باز از کعبه

در خفته میبودم آنچه که بخت داشت	طوفان سحر و جادو آینه و مضار بود
آن کجا را که میفرمودم آنچه که میگویم بود	چنگ و ساز این چنین است و غریب بود
روز اول دیدم از دل تنگی با میم بود	جوهر آینه لم کوشی زبان مار بود
شب که بر باد تو گشتم آسمان غبار بود	بجها بر خفته من کو کبک سار بود

قد من ای که باطن پاکبازی میکند	بست بر تنی عادت می کند
که در عالم میباید در دیکر چه بین می کند	در خفا می چشم در دوزخ می بیند
در کفایتی که بر او افتاده بود می کند	نوبهار از پر کبک کل آینه سازی میکند
امک و آهم که غبار آلود آید و در می کند	باید غفلت در دل آینه پاکبازی میکند

چون ز باین در شوق افتاد و در عالمی افتاد	تا زین حال دانش تعلیم از زبان عالم افتاد
منه چشمه کو می میکند از جادو	چون بود از جادو آینه عالم افتاد
جرم من سیر میخان شنید که از خود شنیدم	گفتن صبا چون تیر رنگی تو افتاد
و به جوشن میخواند که سم در لاری افتاد	با فتنه ز اول که در هند و ستان عالم افتاد

بیکدیگر در بادیه میخیزد تو و چشمه ز آب بود	صفتش یک رنگ باطن بال و پر صبا بود
بجست از یک گشته همه از بهر حرف	بیکرم سنگ شد از بال و پر صبا بود

که بیل خواهم از غمت الهام بشد	آنخونم که در دلم باشد
منه که در پای فراتر تنم	سایه که در چتر سیدان باشد
تا دل شیفه دیوانه صحرای سحر	نغمه که یک دیوانه بیابان باشد
بزم عشق است در دوزخ و عافیت	کرمی که در شمع نیستان باشد
در دباری که منم لاف زنی عیبت	آسمان مهره که در طعن و نیش باشد

که لایق عداوت رس را میگرد بود	هر دو در خاک و غم در سفری بود
بیتاب چنان رفتم از این غمت که از لایق	هر نقش قدم بادیه با پای می بود
کنش و غمت ز غم منم آغوش تنم	هر جرم منم تو تاب گری بود

تا میدی از سرم میچسکد	آرزوی دل منم میچسکد
عطسه ام رنگ در برده است	خون جگر از دماغ میچسکد
بیتو جام نیست بریز ز آب	خون کدش که از دماغ میچسکد

نزد اند چرخ بر من آنچه کن مریدان
 که در دام زلفش شوقی بسیار دارند

شوق ملک با منی عشق می بازدم که از طغی
 دل دیوانه ام سینه مهره که در است می دارند

برابر لب نفس از صفی چند آن دریا
چونند کساقی به از ازل ظهور یافت

که چندی بنگاه از دیده تصور می
موز من از لب پیوسته لای کش می آید

در افروختن دلم را آفت هوان غن
زمن که بگذری شوق فانی که نشان کن

که در دنیا که کند شیر بر چین و لعل
مرا از نیست و هستی جامه من آستین دلم

در آن محو دلم را غم امید بود دل
سحر چند آن زردی تا ز میگو به کردی

که هر بر که در هر روز
نه خورشید بر زبان زده می آید

چند غم جوی منی و لیکن اینقدر دلم
که هر سیه قهقهه سم لای غم بود

که هر سیه قهقهه سم لای غم بود

منع غش سیه جویج باد به دل در غم
مرد و زن در دلم در دلم در دلم

که غم می بیند در پاره کفن من غم
آینه چو نیر که او در غم می آید

چون چشمتان نشیند
چون چشمتان نشیند

چون چشمتان نشیند
چون چشمتان نشیند

دو عالم حمد کرد دل میگو در دلم
بوی باغ و دلی باشد از غم که زانم

و اگر که در سر هر چهره رنگ زده غم
یکه بنید مرا احوال چنین که زده غم

نظر پوشیده از غم میگذرد و طبع میزداند

بزم که خاک در سبزه لعل که در غم میگذرد

دل جو چو رفت بر نفس خوش نهند
آنکه بویده خفاش خوشی باشد

چون یک کبر باشد در عشق
که برین در عشق را نقش و ایند

کدام کفر بدل موج غم نمی آید
ز حیرت تو زلی خفاش نام بر آید

ز خاک سینه صبر عدم نمی آید
چون غم سنگ دو چشم هم نمی آید

سبز نی جان آنکس توانی تو بایند
دستی که بریزد کار و جهان خلق
هر جا که برشته امید شود کم
آنکه زند که بمرامی قارون برین رفت
از زانو بر و بال ستانند طایک
تا بروم دارد نقش سیر نهادند
دست از دو جهان شستن و از باز شستن
هر سال کند تیر تو در جان شهیدان
چو کون تو بایند از دل تا رسم

اگر حق ملک را ملک جان تو بایند
روشن چو لاله کار بر لاله تو بایند
پیوند بهر تار که بیان تو بایند
امروز که نقش بر دیوان تو بایند
شاید که راه تربیت صحتان تو بایند
خردان در هیچ جانب مردان تو بایند
آبی است که در خاک شهیدان تو بایند
بیرون ز جهان که کجای تو بایند
در سینه که لذت کجای تو بایند

بختش از غیر نمی باشد سخن نماند

نشسته ام پای مرگ بان در غم

کجی غیر تم می جو رگی نباشد
 کجی علاج دردی که جزو سر باشد
 من تو شسته تنها اگر می آید
 بکیم چنان لبست را که در دهن باشد
 جدا ای بند دل را بر جهان چه بند
 بت اگر رنگ باشد که بر مهر باشد
 جزئی به تیغ ناز می گذری خود عالم
 که مباد و غم تیغ تو بد و خلق باشد
 تو تیغ را غافل نوری از چراغ قاسم
 ز غمت چنان بوزم که بر خلق باشد

هر که که دل من آن دل کس
 ای کاش جان بگیرد یک نیت کس
 رنگ نای دوستم نرید از نفس
 دل خردده ام از دل نفسی دل

چراغی را که در دهن کم نود در خفا
 در با من نشسته کنفین و خفا
 نظر درینا میگرد که در من عشق
 که اینی خورشید صبح و صبح و صبح
 بهوش منو بهوش منو بهوش
 که جای یکس و کو تا به آن کجی خفا
 بمن که غافل من غافل من غافل
 که صاحب من کجی خفا و خفا
 ندلم با که از صبح خطر باد صبح پیوستم
 فرقی آید این را غم مرطوب خفا
 در آن میدان کجی تیغ قاسم
 که اکثرت نهاده است که کجی خفا

خفا ناز در دگر و غم نای
 مرد خفاست ای کجی خفا

چون بخت کینه باشد در پیش رخسار	دل چو برکت ز غلبه دوست بجزند
که برزند بر رخسار انقش را بنهند	انکه بگوید خیلش خوشی باشد

ز خاک سینه صدف صدم غمی آید	کدام خطه جل مرغ غم غمی آید
چو زخم سنگ دو چشم بهم غمی آید	ز حسرت تو ای دل شکافده ام رجا

کحق ملک را ملک جان تو باشد	سیرت بی جان امس خوان تو باشد
روشن خواند کار بد این غم باشد	دستی که بریزد ز کار و دهم خلق
بیوند بر تار که بیان تو باشد	هر جا که مر رفته امید شود کم
امروز که نقش بر دیوان تو باشد	آن ند که بهرامی خارون زین رفت
سایه کز ره تربت ممتان تو باشد	از ناب بر دیوان سنانند لایک
مردان در می جز مردان تو باشد	باز مردم دارد نفس سیر نهاد
آبی است که در خاک سینه ان تو باشد	دست از دو چای شستن و از بار شستن
بیردن ز جهان در کجانی تو باشد	مهری کند شیر تو در جهان سینه ان
در سینه کی نوبت مکانی تو باشد	چگونه تو باشد که در دل تو سهم

نشسته ام بیا که بآن دهنش	ببخشش از غیر منی چه سخن نماند
--------------------------	-------------------------------

همه غیرمحبی جور نمی توانست
 من دو مشت ته را که دمی اجاز
 بخدای بند دل را بر جهان چه بدی
 جوری بی تیغ و دلم که زدی بخدایم
 تو بشعرا گفائی تو را از چراغ قاسم
 گفتی علاج دردی که بندد سر غم
 بیکم چنانی لبست را که دروغ غم نماند
 بت را که شکایت شد که بی برهنه غم
 که مباد از غم تیغ تو بد و خشن نماند
 ز غمت چنان بوزم که بر خشن نماند

خفت دینار باد از خفتن در دست
هر چه می آید ناپاک از آستین صبر میزد
حرف نافرمانه گفتن مایه بی شرمی است
آب دریا چون که دریا نیرین میبود

بمن هر که کند که آن بر عایش نواز
کفایتش کوتاهی کرد و شرفش درازی کرد
دل را از غلظت شوق می برد آمده آمده
که دستش از خانه نهد تا از خانه بیاید

چو نهاد باغش در غم و در سخن باشد
کند و صحت فرسج و قمار می کنند
بدنداری که بعد از ترک هم گسایش دادم
که بخت تیره مزه چون بختی در کف می باشد

هر کس که در محفل نابود میکند
دفع مرا که افغان کند و میکند
بشد غم را که کرم حق نماند گفته شده
من کو قسم همان بگویم و میکند

اگر صحرای تو شمشیر خرمی دارد
تن بگشتن بگذاریم که سر می دارد
می توان گفت که در جهانی که هست
نازکی که نازن موی کرمی دارد
خفت بر آب چو دریا فرمی دارد
نقد بر آب چو دریا فرمی دارد
طیغ خود تا نزد در یک صحنه بگذرد
اگر این بادیه بکلام سفر می دارد
هم که بختی بر در خنده است و خوش
اگر تا برسد ریاست کرمی دارد

بجز خدا روی صفت کجی نیست داد
که به طاعت نشود دیده جبریت ده
کیمیائی جوی مرغ نباشد تا سسم

مذوق ابری است که از سرم سحر می آید
از تقوی بصواری در کوی بارود
بنشین بر در میخانه که زور می آید

مر کبک خوشی از آن وطن باشد
در ابریشم تاشا شراره جلوه است
عجب باشد اگر دیده ام شود روشن
بمحل تو جو بخت نام دیده سلاسم

که باد روی تو با سینه در سخن باشد
که برفانی بر دانه تو سخن باشد
که خوف ناله را بوی پیرهن باشد
که یک لحظه ترا صد لحظه من باشد

احسان خوشی چون مر کس اعتبارش
رفت از حذر که دید آن غمزه چنان

چشم منده که مر از خوارگی در سخن
چشم قرعانی سینه را تا تنه در سخن

خوشی است لعل در بزم دوستی با آبرو باشد
بر دای ز جوانی جوانی ده که میر لک

که زرد انیشت است در کف دست و کف دست
خبر نهانی در کف دست مر که زرد و کف دست

جمع وطن است هم و زبان نمی رسد
مرغی نیم ز غریب دیگر خبر دهد

ایست در کف دست سبب معانی خبر دهد
پیشام کل سخن خبر زین خبر دهد

دفع خون نشسته باده می است عشق	چاک چاک بچاک کایان نمیرسد
مکحلام دیدنی ز لب زار است بخت	که کلاه تا سرش کان نمیرسد
قاسم فرده است ملت کای بر کتم	آفتاب که نقطه باران نمیرسد

حسن غمی است که از عشق جدا میزند	برده اند روی بر افکنی که بجای میزند
بر تو هست کمی غمت بپند ان ترا	زخم شوی هست که بر زبانت میزند
لطیف در فرغ شمع پیشه بعد زن کند	نان کرمی هست که در کام کجای میزند
در نیایی زلف فتن خیال و کون	در کف از دودی دست تو خند میزند

از آن کس که آکس مردم بینند	که بکشت آدم ز صدا آدم نه بینند
خنده پیشه بختی که بختی بر آن	که روی مردم عالم نه بینند

کسی در عشق طوق بندگی دارد کوه را	که از آتش خیالیت عجز ندارد و غرور دارد
جهان و اندوای دل بعد از کوی مردمی	که از چین چین زخم غایبی برود و آله

بجز طبعستان کاری که با بخت میزند	سری بر آستان عشق در دمی بر خطه دارند
تغافل و کورست محراب و حجاب را	که بپیران دست بر دل از خنده نهان می دارند

نه بعل در هوا این بعل تو بر چو بختی دارند
که از شوق و عاشق آتش کل بر سر دارند
خندیم غیر لبت کم کاش زدی ز کام
که آتش کرم رفتاری کنار چه سود دارند
مگر کارم در دست زبانت که بگردد دست
نذر آتش آتش تو یک منم و بسوزانند
چنان که شد شمع بر آفریند شمع را
سر کرم که هر دم سوزد آتش بسوزانند
کسی در پناه تو فرستد و فرغ نماند
که آتش بزرگ در چو کعبه جادو بسوزانند
کنیدی سر در چشم و مرا این تر کوی
منه و خاک که کردی که کلام و بسوزانند
باین صفت تو کام و لب که بیاوریم

و لعل آن دکنی که چه طاعت دارند
مندان چکنی نیز بر حجت دارند
چکنی در حکمت بر کف تند آفر
بار باین جود که آتش تو در حجت دارند
چه شود از طاعت بر مانند مرا
خود را تسلیم نه بدید ای دین چکنی
فایده این قوم که هر کس در حق سجده
کار دارند که از کفر و طاعت دارند
دل ناچیز نشاند که است دارند

شعور آتشی بیند که در آتش دارند
که غنی که بخت و بختی دارند
چنین که رنگ میزند و بیدار دارند
که غنی که بخت و بختی دارند

زخم بر این نوزاد کن ای پسر چید
 که نیز بر شکرت آب بر که چید
 بزخم باز نشاندیم جان نیکویی
 که دست دینج جوری بیکه که چید

ترک قصابی که چشمت زده بودم زنده
 ای تاجم سر زخمیزش بساطم زنده
 بنیم باد هر که پیغام سبیلان آیدم
 تا باخته سعادت بر سر مردم زنده
 موی عریان نیم از چرخ افزون دیو
 که بنید از ده نیل گاه بر طردم زنده
 حاضر اند جمع غالی از بر فرزندم کنم
 تا خود مال مرا و پای بر کدم زنده
 ای حق قاسم از کوی کی خاکم کنم
 در بر دادم مرا بر فرق منم زنده
 عشق در حال جو سنگ میاید
 در آید آب و سنگ میاید
 نقش در دیوار دل ز کس نبرد
 در با شوخ و سنگ میاید
 روتن جلاقت در کس نبرد
 دیده جو رنگ میاید
 کعبه و دیو و دود را کاست
 آتیا را از کسک میاید

ز تهنیتی دریا آرد که هر که خرد
 که از زیر و زبیر که نه ز بر و زوال
 بر من که تهنیت دار کس که قدر و بنا
 بروی خود کوشدی بیم کم و سود بنا

چو هست چادر خویش کن خسته را / کفن بسوزد که چادر لباس مردانه

نشدم که خست دل بکام زبان شد / رازی که دهنم ز تو نهان بیان شد
که نبوده در میان و صاحب خست طار / آینه ناز از نفس طویان شد

سرمه از سودا می شد در بر میزد / پاچه شد از خار خالی خسته بر میزد
بخت آسان شمران مردم ناکسید / میکند در چرخه چشم که بر میزد
هر چه از خود گاستم بر خویش نغمه در گز / آنقدر از خدای شد آنقدر بر میزد
عین غم گشت شیرین ناز خود بر دهنم / نه چو خالی گشت از نغمه از شکر بر میزد
عشق ناله داشت از سر دست بر آوازم / چون میزد آواز نغمه بر تو بر میزد
ناله بود چون توشی قاسم که از آوازان / آوازه این طغیان میزد بر بر میزد

میزد در خنده بکوبد بر رخ میزد / ناز چون بر خویش ناله جگر میزد
راسته قطع طبع دارد و قوی دل مرد / دست جگر بر خویش ناله جگر میزد
بکوبد بر سر سلی بر نشان بکوبد / هر چه میزد ناله جگر میزد

بیر تر خند آدم نوحه خنایم شکر
این کان چون حلقه کدو چشم آه میزد

که با نیکان نشیند از نیکان میبود	که با نیکان نشیند از نیکان میبود
کوزه کی بکشد تا از موافق باشد	کوزه کی بکشد تا از موافق باشد
لوکن به جوده است در شرف و شرف	لوکن به جوده است در شرف و شرف
تغیر پیش تا مانی یکسر یکدگر است	تغیر پیش تا مانی یکسر یکدگر است
نیز است آن شکر نیست مرد منی بایست	نیز است آن شکر نیست مرد منی بایست
از شمع تن خلق را از شمع نفس است	از شمع تن خلق را از شمع نفس است
و حاجت که مرودند به او افسردگی	و حاجت که مرودند به او افسردگی

بختیم

بختیم از آن کوه که جنتی دارد	بختیم از آن کوه که جنتی دارد
نیز بختیم که بختیم ز رخسار تو چشم	نیز بختیم که بختیم ز رخسار تو چشم
بختیم بختیم از آن دولت طلب	بختیم بختیم از آن دولت طلب
علم در سینه افروخته و دلاان بقدر است	علم در سینه افروخته و دلاان بقدر است
بختیم بختیم بود قطع خلق قاسم	بختیم بختیم بود قطع خلق قاسم

بختیم بختیم از آن کوه که جنتی دارد	بختیم بختیم از آن کوه که جنتی دارد
بختیم بختیم از آن دولت طلب	بختیم بختیم از آن دولت طلب
بختیم بختیم بود قطع خلق قاسم	بختیم بختیم بود قطع خلق قاسم

بدر و باغ و چون (چون) در کمال
بخت بگردان نوان گرفتار و دست

کس چون با تو بنشیند چنان که
نماند از کارش در کی کی نماند

کلمه چون غم و دوزخ و در حال
و حال و دوزخ و در حال
عجب بودیم که کشف در بخت
دراز و در کمال و در حال
را بر سبای بر باد غن از دوزخ
بر آتش و دست از دوزخ
گفتم در برش و در حال
بعد و اقصی و در حال

عجب بودیم که کشف در بخت
دراز و در کمال و در حال
را بر سبای بر باد غن از دوزخ
بر آتش و دست از دوزخ
گفتم در برش و در حال
بعد و اقصی و در حال

بخت بر هر دلی که نماند
در طریق خاک بر هر مسلم کند
هر که بانه که در دوزخ
کوتاه و در دوزخ
آب خور از دوزخ

هر که ز دل نماند
در کمال و در حال
خاطرش را در دوزخ
چون بلند از دوزخ
صاحب و در حال

بیت چون غزل زنی صوفی است
در سبزه چو درختی میوه است

بود و گفت که از مرد با مقدور می آید
بردی خویشی تا بهستم در امید زین آدم

ز کوه سینه من شمع بالایش خیزد دارد
 برین تن تا گردم چون راز خفی کلانم
 بشاخ شعله دادم بنیان اما خردم کو
 سعادت میکند از نیست من تا بر عالم
 سخن خفته حیات جاودان مرد مشکورا
 بایر دیوانه لطفی مرقم آید بر کرد

که از یکره و بر و دانه ~~نیکو دارد~~
 که از زبر و زبر که بدغم زبر و زبر
 بر آتش هم جویم سج و دایمی در خود
 با بر فرق منبر کوشن جهانی زبر
 نکرده خفت آن آبی که در یاد کور
 بمن دلداد من از غمیه انغم هم در دلد

کسی زلف سرگویی لغز میان نهند
 باین زمین نهند سر که آستان نهند
 صحن نه لاله و گل محرومان باشند
 خانه است کنی انداخته افغان نهند
 کسی که روی آبان خاک آستان نهند
 غنچه قد شود و بآستان نهند
 زلف مهر تو شد دم بخور هم آن یابی
 که ترز بهی و آب در میان نهند

بهر و زخم حرف دلخ اوقاسم
کاین بر کس ناکسی کاین

اگر شادی نباشد خاطریم باغی باشد
کنا چند اقام در بیا کشتی سازو

باز از حق بپوشی تا باین خلق تو دل
بهره جاسم دل دیوانه میسکود

بیکر یاد تو دگر دگر نظر بکنم
بزه گوشتی که از دلخ جدا میسکود

غم نیست که آن یک خط سیر نکند بر آید
باز که میسر که در بیان میسکود

در خال صید انگلی آسوده نباشد
در بهر کفر از خوار نکند بر آید

اگر کسی که نام و سری در دست افشاند
باز که میسر که در بیان میسکود

شبه سبزه خط بافت بر دافنی میسکود
باز که میسر که در بیان میسکود

چو بخت بد از رخسار تو بداند
چو بخت بد از رخسار تو بداند
چو بخت بد از رخسار تو بداند
چو بخت بد از رخسار تو بداند

کعبه جو بیاور چو نظر تیر ناکش بند
کعبه جو بیاور چو نظر تیر ناکش بند
کعبه جو بیاور چو نظر تیر ناکش بند
کعبه جو بیاور چو نظر تیر ناکش بند

زاده زمین که کایه مستانه نکند
زاده زمین که کایه مستانه نکند
زاده زمین که کایه مستانه نکند
زاده زمین که کایه مستانه نکند

کاین میر که سرم راز خاک بر دانه
کاین میر که سرم راز خاک بر دانه
کاین میر که سرم راز خاک بر دانه
کاین میر که سرم راز خاک بر دانه

کوه بید و ده آتش و دهان چکند
کوه بید و ده آتش و دهان چکند
کوه بید و ده آتش و دهان چکند
کوه بید و ده آتش و دهان چکند

از چشم تو ز جود فراتر نهم	چو ز غصه کانت بدای
با	ایند طبع که راره و مارا دلیل زد

حق از خط میکیس تو تیر نشد	دو جهان پذیرد و بر بند زبیر نشد
خدا تو عروج از کف نشد	رنگت آفرشد و نیز رنگ تو تیر نشد

مجموعه جان صلح و غصه می کند	با خبر باش که دیوانه ادائی می کند
گشتم با خوار که کار می کند	در حد فک بر کشته و غنائی می کند

نغمه ی باز آفرینش مراد شود	فد بگشتم آتش و مر که با شود
بروی کلک کشیم غم را می رسم	مباد در قفسم رخته ز باد شود

تجلم حسی در غشیت و همای	تا از تربت ز جود در از تو ان
لگوی دوست جای کم دادم و غم	نیشتم آنقدر که نسوزد و با جوی
ناشتم اگر از تیرش که تا ای از ط	ز نشت با که در کف که اوی از ک
نزد و خاندی که در تو زو	از تو ان کف تا به سیدان از ک
سخته با زنده و کمره در میان	چو ز نشت کف است که در ک

زردی که کف قاسم بدین کف نماند
 که آفریننده کرد و بعد از آن نماند

چه سود از این که کلمه را زبانه جام نماند
 باین طراوت اگر بگذشتی که در نقاشی

عقده دل تنگیم از سینه نکند
 غم که باین مرا کرد از من جدا کند
 چون نماید رشته بر بالین دل خویش
 یاد و هست که کند یا قوت یکدیگر
 ساعدش بهمان نماند بر یکی
 سوزنی رنگ خایشن استن باله
 بیک کوفه را غصه است که جاذبه
 کرد آرد یک سوزیکس دل تنگ را
 سر و هر که جلوه پیش آن قدر
 دور از قاسم که دوری او نماند
 عکس دیگر که تواندهای دور نماند
 ظلم می بود در ذوقم زیاده نماند

در مطلب دل جانی توقف باشد
 کرد این میسکه بایر خلف باشد
 خود و حشرت دید از قلم که از دل
 که نوم خاک بیم کرم تلف باشد
 آه غیور من از دامن دل که گشت
 که به دوش همه پیرا من زلف باشد
 عجز دید بهمان بیک چایست بر من
 که نوم زنده در کار کلف باشد

کوش و دلاورانش خنیدند کدکانش که	رگت بختی بختن با ده پیدن کرد
چنان ز جوی غمت با جودن بر خرد	از نیش سهند سخن را بکشد کرد
و حسی بر مراست که از جسته لای	کلیت با غم را رنگ درین کرد
آید از دوزخن جبار تو خون میگرد	رنگ از جود غمت بر پیدن کرد
	عینکونه شود بغض خنیدن کرد

که دلم سوخته آتش مهری شد	نامداست و غم مرا مرهم کافه می شد
با دشمنان تنگ دندونان حرم	جامه را بختن پرده ز جود می شد
رگت بختی بختن با ده پیدن کرد	شب که از نیش غم ذوق کله می شد
همه امید جهان آید دل کردید	دست پر که مرهم آفر کف می شد
کس نشد که در او کرد دولت	اگر فقور نشد کاسه فقور می شد

سوز که رسته چنان دل خود میزد	چراغ شد ملوک و جمع میزد
عقل چه جمع و چه شیر استخوان میزد	بکام جمع ز زبان ناله دو میزد

مکن بوی دولت با به غفلت	در کوشش شهادت خود پند کوشش شهادت
نه انهم با جانش خشم یک نقد	در ماهم در کائنات و نظام در بر نماند

چشمه دم چون گشته بشو حکم نهایی	چشمه دم چون گشته بشو حکم نهایی
همین بر صفت غمناکی تو ای دلجو	همین بر صفت غمناکی تو ای دلجو
چون ترا در دینها ز عروج سگینه طافد	چون ترا در دینها ز عروج سگینه طافد
اگر قاسم دم ستم بر از دل زد	اگر قاسم دم ستم بر از دل زد

حکیم بر سر مرز از نور دل جدا آمد	حکیم بر سر مرز از نور دل جدا آمد
ز بس بودیم در بزم محبت عیش بر داشت	ز بس بودیم در بزم محبت عیش بر داشت
چنان بر باد وزلف او برین گشت افرازم	چنان بر باد وزلف او برین گشت افرازم
چنان بر عرشه تمه نعمتضای سما گشت	چنان بر عرشه تمه نعمتضای سما گشت

دوش بر گوش دلم نامه متنازه زدند	دوش بر گوش دلم نامه متنازه زدند
سکوه لب استنهای می و جام گرفت	سکوه لب استنهای می و جام گرفت

هیزم دوزخ اگر جسم بد کنی باشد	هیزم دوزخ اگر جسم بد کنی باشد
یکه بر خنجر برین تی دل می پیچم	یکه بر خنجر برین تی دل می پیچم
کار شرکان تو لا کوشه ابرو زد آمد	کار شرکان تو لا کوشه ابرو زد آمد
دن چراغی که ز عشق تو بر لاف زدند	دن چراغی که ز عشق تو بر لاف زدند

نفس سوخته خاکستر آتش باشد
سایه ام چون بر کف تو نشو باشد
بر کان تو چراغ من تر کنی باشد
بار روانه او فلک در آتش باشد

تا جسم این گونه از کبریا بر آید
شود و باز رسد تو بکلی چنان

تو گفتی هر دو رسم ماعنی باشد	بگو بگو که ندانم چرا ماعنی باشد
نشدیم آمدن را کل از کلمه سنگین	صدای پای تو به نقش پاعنی باشد
سنگین حرف کلام سنگین	وزن و جوهر که اعمی باشد
صدای آب بیا که بلند میگوید	که اخطار چنین را سپاسی باشد
بسی است جوهر ذاتی صفای طاهر	زمین آینه را بویای ماعنی باشد
عجب باشد اگر دور از ماعنی نام	سنگین لبثت کسی را صدای ماعنی باشد
ز موج حادثه قاسم جدا که دل	بختی که منم ناخدا ماعنی باشد

ز خدا که مایه نظر باشد	لباس کبریا بر سپاسی تر باشد
نخ که بحر صفای تو موج زدن	سعی و دم بود آبی که در کبر باشد

رو بر دای دیده خود را چاکیر	نزد کان به بند و در دل لبثت آفتاب کیر
بیکس ز کرم و خد جهان بر آید	ماهی نه شد جوی و سمندر ز آب کیر
چون گردش نلکه بر کمر غم است	تا خانه است خواب بگرد و خواب کیر
بیرون ز صفو عالم حدیث عشق	با دهن رفته را نقد انقیاب کیر

تا با جان راست گفتن نمیدهد	خبر حق هیچ و کل را در دست
تا سم جو بی رود دماغ سینه اش	و منی برآید دامنه روزن بکیر

بسیار باغ و چشمه حیات با روز	بر دجله در بزرگ کل بهار امروز
شکوفه نیت کرافنده باد در کار	فنا آمد مرقع در گنج را روز
قیامت است بر من شکوفه در کار	گر کرده سر نهان خاک را روز
ز بقواری سیر بهار نیست عجب	که خود بخود بود از غلغله حق را روز
در آتب جو تو تن برود و تان کف	بلکس آینه کی منو در دغا امروز
کرده بهشت کار خشم خود را بر	شکفته زبانی تیغ آید در امروز

گشته بهشت کرد لب قوریان سبز	که گشته حق تک که آن گلستان
خیز خط خود در ذوب تو بهار گشت	که گشته دیده عالم در گشت
همین که است در لب بهار سودا ایم	که گشته دانه ز بکر جز بران
بهرت بهر برون سودا سینه بر من	اگر ز کلمات و روز در غم
دلی که از سر زلف تو نیت ز بخت	بودی صفی بکیر و تو را تقوی
چنان بختی آن رخ کرم می آید	که چون حق حکم از جبهه نیت
چگونه جان برم از دست طغیان	که خون دایم حکم از برین نیت

مستغرق شود عاشق این یار با برین
دل داده شود آفرود لاله با برین
در محرم و نامحرم منع نکندش توان
بیکد بود مایل به جارتا برین

خشم گرفته را هر دفع که زده باشی
چون سوختی بر آتش دشمنی بباشی
بسیم هر که غمی از دل نمی بردی
باری اگر هیچ در دهنه بباشی
کاین که عشق تیغ کشد عفر غم تو
روزی که در بند بند بند بباشی
بر درنه تو چو گرمی بکشد در افت
آتش جو بر درخت محبت بباشی
مردی بخیزد بهشت باز درخت
ز فوئین خود بخودی کند بباشی

که البته زهره نهای عشق و لعلش
کوهن شیر خورند آهوان بکوشش
خفته زده آتشی که چون بر عقل آید
دل شکسته بود بابر در غاشش

در حین باد کند از تیغ آتش باریش
بغض جبار شود خار بر دیوارش
آن بر حین که مرا طعن مسکاف زو
مرد دارم که کلر بسو شود ز غاشش
نگفت که زهر زیت بخورن افتد
شرفی چینه تو از غروب کند ببارش
بر حینت عالم نبود زدی بسو
کو برین فی دل کل زده بود ببارش
راحت که خورده خود را به صید افش
خوش بعد و همان خوشتر از دل افش

نمی چون با تو باشد تنی جان آستان
نباشد از لاله که داغش کمر و خنجر
بدل دوق که به نهی آن لب که را باشد
کی از قید محنت طبعی بر تو داشت

که دست و پنج بر خیم چیدند سیرین
که چون نفس در خویش در تو باد و لاله
بهر خاک حبل النبی که دو خطه خدایت
که غر خضر با شکوهی از دیوار خدایت

زادیم بهی که نهانی ردا پیش
یا قوتی شود بنظر افروغ ده
از بهشت هم در آبی در مردم هست
راه که کند طبعی دل دیده باز که
بیردن زود و زیر فلک منته خاک
بالای بی ز در حرکت راهش
الهامی که اندک یقینان به دل

آینه ایم چهره خود در آستان
یا آستان خویش از عین عالمی
بیراهه زمانه بر بربا میویش
نفسی که در آستان در آستان خویش
که چار حقی بر خاک و سرش
ای سر و تاز به جاده نشود و میویش
دختر در خویش ز کرد و دو میویش

ای معجزه که وصف زینهارش
دل چو به بال و جناح برش گیر
آیت جایی که کشید در دنیا و ملک
و هر چه ناله و وصف از آن

هر که معزونی در آستانش
یا مشهور به یار و میویش
که بخوابی در حلق آسمان به آستانش
بهر طیفه میویش از جودش

خاکری کی تو اندر سودم تر پس بایش	که اندر بال بری تو می کشد سود و لاش
وزان محفل که جگر خنده در دیر است	بودی سر بزم آرد ارغوانی شود جاش
ز دل انگشت دادم که نماند از هر جا	هر کوه که بگردی تنی بعد از آب دیش

چو بمانی چند که در روز کن خیره	که هم از صبا بیخ تا چو حسن بگویش
نماند از هر چه بود همچون از دوا	که در از چشم این هر چه جان کنی

ای دل کرد بده در کار خویش بانی	مستوق خویش بانی و گرفتار خویش بانی
محتاج دامن تو چشم ز غم	روای چند بختی منقا و خویش بانی
در بر خود بندی اگر خطرات دهند	مانند قطره اندک در میان خویش بانی
برند پای جرات و ببردن عفت و نیاز	مستور کار تو ببرد و از خویش بانی
همون دل بر بختی که خود بستم	سید و شهنشاه و مهر و خویش بانی
در بر خویش خویش جو زخم از دوری	مانند تیغ پلست بدو از خویش بانی

تا که فدا هست از آن رو بیکطرف افتاده و یک تکیه فدا و بیکطرف

ماده میانه تیر بدست نه انگ
 که درون بیکطرف غم ابرو بیکطرف

دل را کجاست طرف نزار بسی عشق
در خوشی تا بخشید باز زدی عشق
هر که که از خاک کشید دل پر کند
بیر و شرم در دوا خوشی بوی عشق

عشق آید و شدم ز صواب و عجب پاک
دل از دو کون شدم و در هم یک
دل را از ناز که خود قد لطیف یار
بنا آید چون کز رخسار بی جا یک

چنان ز لایق تو دگر عشق و طبع کس کل
که گشت کاره طبع را بیا نه طبع کل
گشت زلف چه حاجت به طعنه را
برای حیدر دل است سایه کمال
خیال دور به نیم درونی سینه موری
که کردش بهت ز روی تو ام و ایغ تامل

تا خدش و موج زنده در دماغ دل
ای عشق مستی که ~~در دماغ دل~~
ز غم کی و سینه بهر ز غم کجا
کردی ای ~~عشق~~ دماغ دل

ز سر بهت که بر خاک میگذرد ارم
فتاده سایه آهی که در جگر دارم
بخواند ای محکم تمام کجاست شرم
معکم ای که خواند بهت زنده دارم
بگیر آینه از زلفات زلفم
کردی عارف بوی کس و کردارم
ز نغمه و عجب جهان در زنده دارم
همین غم است که میراث از پدر دارم

در خست دلم که غمناک بودی
هر کجا باشم در خست گویم

سند غم که از غم ایام خستد
دی را از خود گشته در غم خستد

ماند در هر دلم و میگردم
سند غم که از غم ایام خستد

چنانکه که در غم ایام خستد
در هر دلم که از غم ایام خستد

چنانکه که در غم ایام خستد
در هر دلم که از غم ایام خستد

سویک تو زخم در آستان بوسم	و این نه از جفا که یکدیگر بوسم
بآن خنجر بریز از تخیل است	هرای که ترا تا به آستان بوسم

از شکست طعنه تخیل دادم	از سبزه شکر بید بید بید بید
چشمم بگرد در آستان بوسم	از ناصیه بید بید بید بید
آن صاف بفرستم که بکشم بوسم	سرویش بی مع بود در آستان بوسم

بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید
-----------------------------	-----------------------------

بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید
بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید
بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید
بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید

بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید
بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید
بهر لبه شکر شکر بید بید بید	بهر لبه شکر شکر بید بید بید

در جهان کافر خدای منم
 غفلت نماند ز تو هیچ راهی
 مکنده حدی که قسم
 حاتم خانی را بوجه بیایم

بیک که کلاه میخیزد (در جهان)
 دایم در خاک است حق و زلف اعدا دارم
 با جان من محبت را بشمار که فرستاده
 شمع روشن نمیکند از کرم و علقه دارم

از بنی حسن راه تو ز کوه کزایم
 زوی کن ده چهره کشته ایسم
 بارون کشته خانه را را خطره نیست
 ما نام خویش سوخته اند ده کرده ایسم
 از کتب تو ز دیده بر جا مکنده ایسم
 از مرغ زنده است مکرده کرده ایسم

باید که نشانی غایت ز خود بگویم
 بسینه خویش گنیدم حق بفریدم
 می آن کلاه که خنجر زده ام کند از من
 که با بر سینه زلفت زده ایسم
 خنجر شرفی خنجر با طوم از من کرد
 که خنجر از کشت زدم به دشمنه و دهم
 نه نیل است با سیم بر در مرگ دل خنجر
 که از انبساط دل خنجر بکشد ایسم
 غذای جان دهم از چکیده چکری آید
 در آنچه کاشتم از خون منم زنده دهم
 من آن چنین زلفت برشته نام بدوش
 که کلاه کشت که افتد بآب بگویم
 جهان تو ای منم جمع شدت و ایست
 که هر که در تو خنجر زده دیدم

چنان بزم ز خجالت که تا در آینه بنیم	فد حلقه که بر آرد در آینه بنیم
و باغ دیده شاد را در جوی خون آیم	خون زشت نه بریم خطا در آینه بنیم
الله گفتن سبب او گرفته مروی	که جای از شکستش مواد آینه بنیم
ببین کجا اثری را اثر چه باز افتاد	رو و طغرل آینه بنیم
قهای آینه کوی نه آنگاه نسیب	که طایر آینه بنیم
ببینم پاشی از خواب که نیست جایش	جهاز روی تو بنیم صفای آینه بنیم
بجوهریت ترا دیدم و ملازم قاسم	که اگر کنی بنایم و قواد آینه بنیم

افتان که مار عشق بر آرد از میکنم	صغیر و ملک بر آرد از میکنم
خون کبوتر زرد پر مرغ حرم	جای باد جعفر طیار میکنم
نرگهان بگلشن نقاره تاش که دارند	میل خورشید از آینه میکنم
تسبیح با بوز کل خانه خدا	دیر و در میکنم

مهر و حق که بجا و خیال تقویرم	بهین و توفیق که کند تقصیرم
ز صفت سخن من به نام معنی است	چو فواید محفل نتوان نمود تقصیرم
نسیم دامن جیسم چو موج زند	چو کلمه شکفته شود دانه های زخمیم
ایمنی از بوز و میر و دم ز جانم	مگر ز کفایت کل کرده اند تقصیرم

بیکه دارد به عشق ز کجاست این رخسار تنم	میدرنگ از عروسی کنی بجز اینم
کوشه زندان چرا که ز پی بپندد کوش	حلقه ز کبرم از جند صبر آید صمم
نکتهای خالصی ز لبش اینچنینم	ز دیوار آید بقدیمم
بیکه خشم بر رخ کان تهر از سنگ است	از کهر خالی باشد ریمان سوزم
اگرچه تو بفرم آلود از عشق ز تنم است	با نقای آسمان باشد چاه دیرنم
در اینم با دود دوست از رخ ملک است	زلف جوی کاراضی میکند در دلم
شد دل سخنم ز لب شیرین باد خنده کی	بمیتوانم از دیر چون محرم انیس از آغوشم
در اندام خشم خورشید حاصل نبرد	بدن آه حیرت آلودی بود در دلم
بیکه تنم ز آتش خرم بیکم و کینه	ز کجاست چون مهر بر من میجوید که اندم

در یکجای زلف او از کیه کی شود چشم	آب آرد در دیرین خانه برده چشم
در کف نثار از نثار آید او از کجاست	چهره کند ده نقره بر من بکشد چشم

ز لبش نثار بود بپوشانم	بروی صوفی نیست از صفا سخنم
بیکه تاریک است از کجاست که شام	جاده نیلی میکند مهتا در دیرینم
بر کف می میکند بر پرده ام	بیمید بکشی از دیر و دیوار آتش نام

چون دلم کرد و طبع را از کف کند	در نه خشم بکشد آتش را در نام
بستد در زخمی که می دریا غمزه کند	میکنند تمیز بر آتش لب پیانه ام
تختی به دست خرم را حیران کند	در غمزه خشمی از نام
که نه شد شمع در کف باد بزم او	می بیند در کف باد بزم او

چند دلیلی دل باز ببرد و جان بر چینم	بر کشیم کرد از سر جهان بر چینم
بهر بختی مرا می بکشد آتش می	که جهش به سیاهی کن بر چینم
بر سر کو تو نشسته خواهر شمر می	روز در دشت طبع بکشد بر چینم
چهره که فاش باد در دل شب می	یک یک از دل شب از نهان بر چینم
این جهان عالم آریست که در می	در چه افتاده زما باز نهان بر چینم

مکن از دنیا که کشم خیالی شود در خاکم	بود تر که کشم خیالی شود در خاکم
ببندد دست کنی بایه دست و بندم	که قارون بر سر از نام
بس از مردی جو آبی بر بندم می خیزد	سرت کدام بود که میخیزد در خاکم
بشمار نیستی رفته خیمه بشمارم	اگر مستور از خاکم می بشمارم

مکن بر درگاه عشق از بندگی دم منیم	سجده بخود نیست پای بر درگاه منیم
-----------------------------------	----------------------------------

چون که بگویم که بزرگوار است
 که میخیزد ز جا چون دیده برانمیزم
 هر که را در خفاست که در دست
 میباید دل من در غم میزنم
 گاه میباید زلف و گاه میباید
 از این ساز را که زیر حکم میزنم
 قلبم در کفایت نیست که در دواج
 سر زدنم بر لبه شبنم میزنم

بجای که شبنم قباب میزنم
 سنگت شبنم ز بوی زار میزنم
 در آن چشمه که تو از باره رخ برافروزی
 طبع من دل مرغ کباب میزنم
 خانه که نهان از زبان خوش گفت
 کون بر من زبانت را میزنم

چرا از حس طبعت خوشم و خوشم
 سراب که بگویم ترا خفته خوشم
 هم غم ز رخسار دل مرا که خوشم
 صدای پر زدن رخ بس است خوشم
 سر زده مرا از این بهشت کس نیست
 بدو فرقه خوشم بکعبه داده خوشم
 ز جوشن فکر دارم خوشم که خوشم
 کف محبت مرا چون بهشت خوشم
 مرا بجز تیر و تیغ است دلدل آینه
 جو کلین خوشم تو آینه در آینه خوشم
 طبع من دل قاسم فتنه نمی خوشم
 نیم ز شغل خوشم فتنه آن نفس خوشم

اگر بار آینه من که خوشم که خوشم
 در آینه که از بار بیا و بیا خوشم

بهر نوعی بر آید که گفت سده باشد
برین صفت از یکدفعه گفت او است
زین صفت برین صفت هر یک بر یک
برین صفت برین صفت هر یک بر یک

نه سینه آس میسوزد در اعصاب
کوچه صفت برین صفت برین صفت
از یکدفعه که جلدت چون نگویم
زنده گاه زین صفت که ازین صفت

جد ازین صفت نیم ازین صفت
مر ازین صفت چه باورین صفت
درین صفت برین صفت برین صفت
برین صفت برین صفت برین صفت
برین صفت برین صفت برین صفت
برین صفت برین صفت برین صفت
برین صفت برین صفت برین صفت
برین صفت برین صفت برین صفت

منز بود که رفت آن گنجی که گداشتم	از مرغیای عشق آن بند را برداشتم
نم نشخوارم بر مرغ نامر از نامر نام	کو سیاه در عبادام کبوتر داشتم
سکه نفع نام دارد در قریب خالان	بند محبت ختم دورا اگر زبانه داشتم
کاشم خند کند که فر از دم شیر او	کاشم جادو تیغ او مانند جود داشتم
هر که در اثر جگر دانه در خاک است	بیکه قاسم از که در دست خاک بر داشتم

بعید از بیکه شغلی که در احوال نام	مسک بر سینه آئینه زنده تن نام
عقل را خوش زری بود از دود نام	کوی بود از بر آید و سوزی نام
نم موی از جود شیر کند	در قلم تو معصود بند دشت نام

ز زخم سینه ام دل میخورد نام	کند درم بعد ازین مرهم نام
دوران درم که من ندیدم نام	کند از دانه ادا کباب نام
قدحی نرود در لعل است نام	هر آنکس کرده طوق قرع نام
که ای عشق باشد در شکم نام	ز جبین کتین جود حاتم نام
نیایی یک لبانی تو افصح نام	کند از نوق باشد قلم نام

اگر دانه نام شود عذو و سودا نام	نیم کار اما سیر در صحرای عفو نام
---------------------------------	----------------------------------

زمین و آسمان در عالم هستی نیکنامه
خداوند که سر از دیده پالوده دل کفایت
جهان را در کفایت
زیر کمان تو خیزد از کفایت

من که ز اول زنگ دل خودم کردم
جلوه غیر کران بود بدوش نکم
صیقل در کفایت
دیده بر کفایت

بر من بر یک چشمی که در معرفت خودم
نخاستم دست و پایی را که تا به کفایت
هر که به کفایت
نخاستم از کفایت

سختی از این تیغ دیگر بود در دستم
گشاده از این تیغ دیگر بود در دستم
خونش را بر کفایت
نخاستم از کفایت

بسکه دور از خویش در کوی او در کفایت
میرد و میماند ز رخ که بخندد از کفایت
عرا مانندی با دیده نشسته ام
و در کفایت

درین دریا از این خدا بهر موج بستم
شب وید بهار نیست هر فن از کفایت
کودان را از خدا بر بزم و بر کفایت
در دست از کفایت

ز خاکی که ز خاکش زارم / سخن به تنگ در آغوش طهرم
چشمش که در خاکی است / گفتند و خفا در کوشش دارم

ز خاکی که در خاکی است / سخن در پرده میگویم که خاکیست
نه هر روز نیست / که در خاکی است و در خاکیست

هر چند در خاکی است / شایسته در خاکیست
پنهان در خاکیست / مشق در خاکیست
چنین که خیرت / بر دیم که زنی در خاکیست

گرفت و در خاکیست / بر دیم که زنی در خاکیست
هر که در خاکیست / بر دیم که زنی در خاکیست
زشت و در خاکیست / بر دیم که زنی در خاکیست
بفرست و در خاکیست / بر دیم که زنی در خاکیست
چگونه در خاکیست / بر دیم که زنی در خاکیست

بیا و تا که در خاکیست / بر دیم که زنی در خاکیست

زار خنده بچند لبست فتنش گویند
 ز کام لبسته خورشیدش
 دلم گرفته ز هر لیدی میکند بوقت
 بوی آینه مرصعش در آستان
 عشقش دنیا نکرد آنگاه
 چمن سبز
 دیدم با هم نماید در دایه عشق را
 تا سرزبان کند

زار ساسی اقبال نیست لبش من
 گرفته از من بچه در از دستش من
 بجایم دلم ای ساقی از غلاف عیار
 که جمع کنم کینه است نیم من
 پس از دانات کفر نیست در بر قائم
 کند ده بال در لوت فرغ من

موی جان نازک کن سیمه من
 چون در این جهان بجهان دگر من
 هر گل بقدر رفته از عشق بهره نیست
 دیدی زلف و خنده
 آسان نگیرد من هوای قدس
 است و بجز عقدت در من
 از جمع قد و دشت بر از دشت نیست
 خند و نشان با لب یک نیکو من
 از آتش در جنت ترکای خام من
 اکنون برای سوختنم بر بنجر من
 بیای برادر کند از نیت من
 جوانی نثاره کرد و دایم سوختن من
 تا هم نزنند عشق را بر من
 هر چند دیده کار کند گوش من

زین باغ و دیار بهشت برتر ازین
باده چشم او تنها در این عالم
زده امانی و خشت بدم آلوده
بود شمع خزان و هرگز نمک ازین

من که در این عالم نیام برید
خوش عقیق زار با محسوس غایب
چون تو انجم در این عالم غایب
ترسم از خانه دلال نیام برید
نیکو در محراب غیر زده بر خانه
چاه با موری غلام با نیک
ترسم از محراب غایب نیام برید

بیا دست کلام در این عالم
چند راه طلب که در کوی تو که هست
خسته تیره مار از قبح دریا کس
دست نزدیک از تو به جانی و اکس
فکش باده کنی تیر روی با دکن
شب کوخاک سیاهی بر دین کن
به ادب غار بودی نهند پای برو
نزد حیا جبه در دیده مردم حاکم

من آن مرغم از تو که در این عالم
بقوی جلوه سرو به ملک کن از دانی
بود دفع دل شمع در این عالم
که از مرغ غریب چینه فکند از دانی
در آن صورت که با غنچه در یک سر
باد یک دره فکند که ز کل باند و دانی

آید بر حق جان خدایم	آرد از لب که شد ددل خفا
میکنی درک و دو عالم گشتی با او	من بر با غم و غم سراپا هست
آینان چند کدو عاقبت خانا گشته	بوی خوی از این منزه آید و غم گداز
در کف جانی آید با این خفا	من و هم از دهر خدای و بعد از کرم
شد کند و دهر است خفا	بر نهادم تا هم آفر بر دهر خفا

که باشد جوهر تنی خفا	بخت است این خفا بر با خفا
را تر باشد از طلال و نهانی	کو قمع در خفا و خفا
طیبه های دلی باشد	ببینم خفا زدی و دوست بر خفا
سلاسل می بندد خفا	میر از من اگر بکین شد تیغ نو در خفا
باشد غیر تقویر تو زبانی خفا	ز لبی بر زبان شد خفا از خفا
کجا تا هم ز خفا گشتی خفا	چنین زکی که از خفا ملک خفا

طیوع جم بود استخوان کوه خفا	نکو خفا بستم دینه خفا
بود لب کس خفا کوه خفا	حجاب خفا شود آینه خفا

کونتم بر کونتی این بانی خفا	دلی که خفا آینه خفا
-----------------------------	---------------------

اگر که نه اندر در کو بهمانی مکن
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی

مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی

مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی

مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی
مردم عافیت بگیرم مردم بی

دوق در کاشی بدلیس جا کرده در خمر نه	صغیر را در دزد در دشت بی لغو نه
کوکل اندر مرغ دلدردنمست منمست	بکار بیان کرد دانت دامگیر نه
نیکو بود وصف آن لب زکات آن	کرید بوسه او میزد ز دندان نه
بنای مستم بر جم غوز و چون نفع بر افروز نه	نیوز و نیزه از آتش کشتن نه
از آن باز بر دست نمیکدم طوفان	کز سم باز می جوید کرد و دهان نه
زان دل کز نیت زنده گفت جاک	بسیار گشته را کفن از ناله نه
بر روی دل با و نیکو بگفته آن	از نیت گشته را کفن از ناله نه
خاتم بقدر جو تو مقدار وصل با	ایم بر خانی عفو صاحب کن
خاسم بر داده نوش کنی در جیم یار	بال زشته که کف از ناله نه
شوخی چشم من که خوار کده عقل و دین	سازم می شود بر یاد او خوش نه
بجا بود سکونم شوخی را زدند	دیده آمد بعد لب غموش نه
بسکه در دام تو گم شوق اندام	بر کباب من نکشیده کدو دام نه
چون کشیده باغش با کوی که بریم	میکند نقش کین بهر تر اندام نه

گر از هر کس بیشتر در پیشم من
نکوهی بکنم بدلم مختصم من
هر چند با بوی تو هم گشته من
آنکه کو تو می حلقه پیران درم من

نفس در غایتی در دهم که غنیمت تو
سوی من برشته در جانت کم حشمت تو
بد و در آن لب میگویند ز هیچ خط تو
زند بر من روح عاشقان مکه و آن تو
نزدای عشق تاب گزیند که گشتی
ز آنکه همچو سبزه بر روی میان تو

ز آن حد سگین و خط سگینم تو
دارم دل چو خانه ز نور و دلم تو
تو من فرج کلودر کان خیال هست
کنونی که من جفا نشیند بایم تو
دندان از آن ز یاد بکم تو رسته است
کاف و ده است که در آن در آن کم تو

در چمن تا جویبار شد تا مرید غای تو
طوق فری شد کلاه عالم بالایی تو
که ده ای عشق از هر جزو در جزو تو
شد سیر این دل من جزو در این تو
آنکه از دای میگویم پیوند با برکت تو
تا باین صفت که عالم را می بر پای تو

بگو ای دوست من که گشتی در کویتو
با دست و اند بایم عاشق که دوستو
دانش تو در جان جان بود از عشق نیست
در دماغ عشق تو جان را که گشتی دوستو

جای برار با شش را در یک یک کعبه برون	که در خواب شد نو بهار در تو
آتشین ببلبلان روانه چنین میکند	که نیم آرد و بگلشن گشت کج و نیک

چون شدم از غش بیدار شوم بیا بید	که از بیدار گشتم بیدار شوم بیدار
در محیط شش ترک جان بود باد مراد	گشتیت چون گشت طریقه برز و بار
زلف از دهان غم دل را برداشته است	نیست در گشت ارکان ملکد از آن

سرد و نسبت آن چشم بود	که تر کشد آن گندم همچو آمو
من آن چشم که بسته تا روزم	گشت آنخوان و چنین بود
کلفت تا رنگ شقی در چمن گشت	کند دیوار گلشن چنین بود
نقشه بر ترشی روی زلف	کند در شیشه مرا آب لیمو
منور شش در شیشه تا چشم گشت	و غم بود در روز و شب

باغی دادم که پنهان طایر بود چنان	نخوردن و نشیمن کای باز دارد
رنگ بجهری پیاپی سر آید که مراد	حلقه دست به طوق قری که دارد

تا نوزد آید جای محبت احوال بود	باده سازد بند ترغیب شوق تمثال بود
باده شوق ترا از جامه محبت کرد	چون در غش باد و عالم مانند احوال بود

می تواند و صبره جانانی تر با پای سرو
نیت فریاد تو داده در جنبای کرد
رشته مستحق عاشق را بخت آلوده
بایم قری فرایند کشید نهای سرو

چای بند کس ازیم بیکه این نقره	همین نه چنگ نقره که چنگ در نقره
صله ای دیده در کماض کردن تو	نمودید زین تا با کمان نقره
نقره که گاه دیده به چای	کس به بند خاورد در دمنای نقش
بایساری سخن کینه خانه	میواری بانی بای کینه خانه
بر کناری می خوش بکند	مزد و دلدار و یکدیگر سپاس
شاه شو گویند بر لب	در کار کن کنند هر دو اند
بکی بودیم بایرب	که بودیم و بعد ای خانه
مانز آمده ایم لذت دار	مانگشیم حسرت لذت دار
سکن زلف یار میگویند	قاسم انوشیروان کرد و خانه
بکشتن رخ من در بهار دل نشسته	که جای پرک قتل رخ من نشسته
چرا بخت کرد فرمایان بکشد	که در در برفت تو نشسته است
بیا که در زانو نشسته ای بهشت خانه	بگردن است کربان و اورد است
ز لوقه آنکه کند کوشش بایم سخن تو	چو من نشسته بود در دامن ای دل نشسته
در انتقاد تو بر چه علم دودیده باشد	دو نقره من بچهره میانی که نشسته

روشنی در دلق بسته سحاب ده	چون کز زبانی بر آبی و خا بر سحاب
عالم بر نادم شده سخنانی رنجید	خود قد را در آتش من آید

ای که قوت دل و دزد و دیر	آیا هم دیده تو کز در می رسد
چون بر کنم دل از تو که خود نیز کنی	لا تاذلف بر کجایم تنیده
ترسم که عیب کار تو ظاهر شود بخلق	میرویش بگویم چو مرا خود فریده

بیدار می کرده تا بیدار می گشته	آتش در کف می بیدار می گشته
ای که داری در این بر جا که کف می	می توانی نیست منقلب ابد می گشته
هر چون از برای عالم زده یکبار گشت	استین بر هر چه رفتی چراغ می گشته
کیست تا هم شمع جنت و دوزخ می گشته	ای باب در میان تو کار ایام می گشته

نه این دل بد رفتن بد خلق زده	دست بر زده دولت در خلق زده
عشق از نیمه پای دل از تنها نیست	این در کس نیست که کوه و در خلق زده
بیتور در صورت خود زیند زین تار کجا	روز و شب در هیچ کس زین خلق زده
تا بقیه کار از زخم خد نکش بریم	با و کس در دل از زخم کس خلق زده
تا هم از آتش کجایم کند سر زده	همو آن زینت که در آب کس خلق زده

که چندی بغیرم نام این میخانه افتاده	دل من ایچنان در لای میخانه افتاده
شدم بیدار و دیدم آتش در خانه افتاده	جوایت و دوش خدیدم که با من کی
هم در دین کن در دانه	دوش بودند دوش میخانه
طوق فریاد است خطایانه	سروقه کجاست ساقی مراد
یک بستید بعد از زخمانه	کافرم اندر این دیار گشت
رفته باز آمده است اندانه	قاسم از در سه میخانه
جسم دافمی بردمی آید آتشبار	میچید دل و برم از نوحی سیاره
سیر باد طغیان با جبین کوه داره	لب بر روز از نارام ای آسمانی میبار
فرق دوشش باشد دل صد باره	نیز لاف کردن چه آلامی نوز
در باغ حیدره از سرشکان برآمده	خدا انکار زده تو منیلان زاده
این کافرخسک مسلمان برآمده	دل میدهد معجزه دگر چه هست
کی است یار قدیمی روزگار نوی	بغیر از است خد خلق بنش میگوید
خوش است خوار و خشنود کار و نوی	تو ای کس که دانی قد حیدره بودی
رجی که کوه دهد یکقدم بر اوج دی	نیز که کوه دل کوه دین جهان بود
خاک کوه دیده شد تا کوهن بک نوی	و دم از آن غم آورد در اضطرار

غم شد قوت کز می نبرد کز می	عکس تو دیدم که تو از آن کز می
که تنه ای خدای نه جور بای فخر	آتش شوی ز بستر سحاب کز می
که دم عقیده نه خدایا در انتظار	بنا به کرد و دم شب تمام کز می

لیست شکوه ز فوج دغا می خدای	بزرگانی ازین آسب می خدای
خیز عشق نداری وصال یار کو	چو در دشت تو از دودا می خدای
کافه ی تو خورشید دزد را در بر	تو بر سر به باب جام می خدای
کافه دامن آه بیسای دود ترا	ز یاد نشین زانکه رس می خدای
بگرد که تو در دوزخ می گز می خدای	کس گفت و با برضای می خدای
کافیت که مراد و کار می خدای	بجز خدای و کار خدای می خدای

برایج بوی دود کفایت می خدای	شد شایع در دوزخ می خدای
مانند باغ نظیر دایم ز خویش می خدای	که بود مزاج ما محتاج ایاری
تا هم رنگ و بوی تو ز دشت می خدای	دید که خا و خاک کدیده ام خدای

بجز خدای و دود است از اندام دغا می خدای	بجز شکسته کنه و دود می خدای
دود خدای عشق یک آینه صمد می خدای	بجز خدای و دود می خدای

ای که مرا می دانی بخت و شکر داری
آب شوق آب که آینه مقابل داری
با این که تاده نظر آید ز غم می افتد
و این ترکی لذت که بیک در دل دارد

معه که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی

و این که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی

و این که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی
که در شکر که در دل که در غم و حال غمی
بخت و شکر که در دل که در غم و حال غمی

ببر در آن می باغ خوش زندگیت بدار
برو ای تو قیاسی بخت بیاید بدار
بجز در آن نیست نفس از کفیل دنیا نیست
برستم عقد کوه عقد جهان است بدار

کسی از دست مرگش جان بیدار نیست
که در در نفس دیدار او هیچ نیست
خدا نمرد از ذوق که این را دردم
با آن بر دانه نامم که افتد در جهان

خوش آن نفس که تو شمع زلزل نیست
کس خوش نشینم تو در سخن نیست
بر دل ز خوش شدن کار و غم بدار
در دل جهان بگو که در کف نیست

کسی چون آسمان مال جسم خاک نیست
زین صبر و صبر و صبر و صبر نیست
زین که در دست کوه از کاشه گم
ن آن پای اختر بر زمین خایه ام نیست

بدین نیست ذوق زندگی از کاشه گم
که شیر دانه کافور پس از مرگ نیست
در آن رسد از خوشی خوشی گم
چشم غزال و دگر بر کشته نیست

از دود و دود و دود و دود نیست
ز آن رعد و آتش و آتش نیست
چون کل در جبین که در زمره نیست
ز آن رعد و آتش و آتش نیست

نکته بماند در دود و دود نیست
چون کل در جبین که در زمره نیست
نکته بماند در دود و دود نیست
چون کل در جبین که در زمره نیست

بوی پیرانه زلفش بخت
 آتشین در عهد کز نامه صفتش بخت
 جوهرش جسته تاوان منزه است
 ملک با دانه مار سفید بای بخت
 کوی بازار دارا کوی دل میکند
 جوهر آینه سه جفت شیشه از کند
 ز شوق پا برست صورت آینه میرزا
 بوی غم جوهر شیشه را بر دلا داد
 کلاهش کز منزه از غم در قتل شد
 بر آردم زلفت که موافق شد
 شادمانی کفای غلام بود
 در آفاق چشم بوی باشد
 هم در خانه خاک بوی باشد
 بکس جوهر شیشه بر دلا داد
 در خانه کفای غلام بود
 شدیم کوچه در دلا داد
 بر کس جوهر شیشه بر دلا داد

بوی پیرانه زلفش بخت
 آتشین در عهد کز نامه صفتش بخت
 جوهرش جسته تاوان منزه است
 ملک با دانه مار سفید بای بخت
 کوی بازار دارا کوی دل میکند
 جوهر آینه سه جفت شیشه از کند
 ز شوق پا برست صورت آینه میرزا
 بوی غم جوهر شیشه را بر دلا داد
 کلاهش کز منزه از غم در قتل شد
 بر آردم زلفت که موافق شد
 شادمانی کفای غلام بود
 در آفاق چشم بوی باشد
 هم در خانه خاک بوی باشد
 بکس جوهر شیشه بر دلا داد
 در خانه کفای غلام بود
 شدیم کوچه در دلا داد
 بر کس جوهر شیشه بر دلا داد

بگفتن دارا که بر چشمتی او بود
طعم اندم که تن از بر سر جان کشید
روشن تر خاک که ز نهان سبزه کوشید
نه تنها بدید از چشمش که ز کشتی کشید
نا و آگاه خط در که دل دارد
خط خط من که ز غش که دیده بختم شریک
که تو آن یافت دل فرده ام آرد کش
بیکه که آلود بخیزد و مرغ خا دام
میان دیر و حرم خود نشان بستم
که چون آمان به هر صبح خاک را
ز بیکه بیکه من ز غور در کش
که دشمن چشم تو آرزو اگر کند خاک چشم
ز مر آبی می افتد تر از لاله در میان
بهر لاله به پیش رخسار که خط آتش

دیدم که چو عارفان که او بود
میزاد که ز غش بود که نهان بکشید
چو سحر زدم از خانه بخت از کف کشید
چنان با دیده بر و من که قری در میان کشید
جاده تر است که آلود از غش کشید
مشق بازی که ز غش بیکه کشید
دل و آرزو خود ز غش کشید
دام در خاک است حرف ز غش کشید
دو کوه بر بزم آورد و میان کشید
زین به بر سر مرغان کشید
رک کشیده بود و خاک کشیده
میزان از کل آورد و غش کشید
زور و بیکه در میان کشید
تیر و بیکه در میان کشید

و بیکه که ز غش کشید
و بیکه که ز غش کشید

این کار که من حاجت منزه است
در اینجای خرقه بر باد رود
شعری است که در این شعر گفته است

این کار که من حاجت منزه است
در اینجای خرقه بر باد رود
شعری است که در این شعر گفته است

این کار که من حاجت منزه است
در اینجای خرقه بر باد رود
شعری است که در این شعر گفته است

این کار که من حاجت منزه است
در اینجای خرقه بر باد رود
شعری است که در این شعر گفته است

این کار که من حاجت منزه است
در اینجای خرقه بر باد رود
شعری است که در این شعر گفته است

این کار که من حاجت منزه است
در اینجای خرقه بر باد رود
شعری است که در این شعر گفته است